

گاندی یا چه گوارا

داستانی از "زینت نور"



سکه ی قاپیده را میان دستانم پنهان کرده، پرسیدم: گاندی یا چه گوارا؟ انگشتش را روی دست چپم گذاشت و پاسخ داد: چه گوارا!

.....

روی یکی از پله ها ی سرخ رنگی زینه نشست، من هم روی پله ی دیگری نشستم. صورتش مثل دیوارهای لال قلعه سرخ و کهنه بنظر میرسید با انگشتان لاغرش، روی خاک های زینه چند بار چیزی نوشت و با کف دستش پاک کرد. سرم را پیش بردم و بلند خواندم: ا ن ت ق ا م .

خاموش و غمگین نگاهم کرد: پرسیدم: اسد! اگر لال بابا امروز در جای هر وقت خود نباشه، بازچه کنیم؟

پاسخ داد: من می فامم که حتمن است چون امروز جمعه ست و او جمعه ها بری دعا دادن حتمی میایه. اگر نباشه هم خیراست دگه روز باز میاییم،

باخته گی گفتم: چقه گرمیست. لال بابا هم رفته در چه يك جای بلند برای خود جای ساخته که هیچ کسی نمی تانه، خوده به آسانی اونچه برسانه

او: لال بابا تنها آدمهای قوی و صبور دوست داره، سحر! آدمهای که بتانن تا اونچه خود را برسانن تنها به همونا دعا میته. به آدمهای قوی، به آدمهای قوی!

اینرا که گفت، چهره اش خاکی شد. چشمهایش خاکی تر. ابری آمد روی پیشانی آفتاب خورده اش نشست. ابر، چین چینی شد، بغض کرد، ابرزديک بود، باران شود و از چشمانش بیارد که نگاهش را از روی من گرفت به خاک سرخ رنگ پله ی زینه دوخت با انگشتان لاغرش روی خاکها بازنوشت: انتقام، آدمهای قوی، انتقام... آدمهای قوی. دوتا رگ کبود تر از پوست کبود و سیاه ی گردنش روی پوست گردنش هم نوشتند . انتقام! لبهای ما باهم تکان خورد و باهم گفتیم: انتقام . انتقام...

خواستم، خوشحال اش بسازم، گفتم: انتقام آدمهای قوی

چشمانش را تنگ کرده راست به چشمانم نگاه کرد و گفت: مه قوی نبودم سحر! اگر کمی قوی می بودم. اگر ده زمین نمی افتادم. او نمی تانست که تره تيله کند، نمی تانست چادرته چورکنه، نمی تانست دست ته کش کنه.

- هان، تو که افتادی، طرف ما آمد و مه ره هم تيله کرد، چادرم ره کش کرد. مه چادرمه قايم گرفتم. حيران بودم که کدام طرف فرار کنم. باز دستمه گرفت . من هم تيله اش کردم و گریختم.

- هان، مه که افتادم. چند مشت محکم هم سره مه وار کرد.

چشمم به پایهای لاغرش افتاد. مسيرنگاهم را تعقيب کرد، صدایش عصبانی و خشمگين شد.

- من افتادم، افتادم چرا که مه لنگ هستم، من آدم قوی نیستم مگر انتقام خوده میگیرم. با همین لنگی خود. گوشه ی چادرم را گرفت، عرقهایش را پاك کرد و ادامه داد: می بینی که يك انتقام جانانه میگیرم. مگم از خودش، از خواهرش نی، از دختر کاکا و ماما و عمه اش نی، از خودش. آه کشید و گفت: هروقت که یادم میایه از خودم بدم میایه. از خودم، از لنگ بودنم، از اي تنهایی و بي سرنوشتي. هیچکسي نداریم پرسان ما را کنه؟ هیچکس نیست پرسه چه سر ما میایه. خاتون خانم نان ما را پشت اتاق ما روان میکنه! میفامي چرا؟

ني ؟ چرا؟

ليخند تلخي زد و گفت: باش که سایه ي يتيمي ما سر دسترخوان شان نیفته. تو ای زن را نمی شناسی ... ناگن هست، ناگن ... کچه مارهست باز به کيي بگويم که ما ره در مکتب چقدر آزار میتن ده خانه هم آرام نیستیم همی اینه ره باید تحمل کنیم مگم تا چي وقت؟ تا چي وقت آخر؟! يك ره داره که دعا بگیرم و خوب قوي شوم باز بین که هیچکسه نمی مانم که مه و تو را آزار بته.

به دستانم نگاه کردم و گفتم: چوری مام شکستاند.

دستم را کش کرد و پرسید: چوري ات شکست؟

- هان، دستم هم کمی اوگار شده

- دستت هم اوگار شده ؟ خي چرا نگفتي؟

- کمی، زیاد نیست . ناق زیادتر جگر خون میشدی.

- کو، بینمش

دستم را گرفت چوري هاي رنگه ام ره را پس زد، خط سرخ و خوني روي پوست دستم را با انگشتش لمس کرد. حس کردم روي دستم مي نويسد: ا ن ت ق ا م

ايستاده شد و گفت

- پت كده بودی؟ ازمه...خير اس... بریم، بریم، زود شو

جاياگاه ی لال بابا بوي نم نم گلهاي دعا داشت. چهره ها همه در هاله ي از نور كمرنگ روشن، مقدس، شسته و زلال مي نمودند. دستها روي زنگ، دستها روي زانو، دستها روي دلها. دستهاي خالي از تجاوز، خالی از حمله و آزار. مسيرهمه نگاه ها به جاياگاه ی لال بابا منتهي ميشد لبهاي بابا كه تكان ميخورد چيزي به جز عشق، دوستي، صبر و ايستاده گي نميگفت.

مردها و زنهايكه دردو طرف بابا نشسته بودند با آن لباسهاي نارنجي شان به سيد هاي از گلهاي نارنجی مقدس مي مانند كه همه بوي تند عشق و دوستي را داشتند. نگاههاي شان نرم و مخملي و آرام بود و به روي لبهاي خاموش شان ليخند گنگي نشسته بود درست مثل لبهاي دورگه مادر.

مرد پيري در گوشه يي عبادت ميکرد و زني با ساري سپيد رو بروي دورگه نشسته بودم وبه سروصورت رنگي او گل برگهاي سپيد گلي مریم مي پاشيد.

لال بابا مثل هميشه در عمامه ی سرخ رنگ با صورت نوراني و درخشان چهارزانو ميان مردم و ميردانش نشسته بود و آرام و شمرده گپ ميزد و دعا ميداد. من و اسد کنار پيره زنيكه آرام، آرام ميگريست، نشسته بوديم. دستان اسد ديگر انتقام نمي نوشت هر دو را روي زانوانش مانده بود صورتش كمي سپيد شده بود نگاهش آبي، آبي مثل يك موج آرام روي گنگا، پيشاني اش آفتابي و روشن واز لبهاش مثل دورگه مادر ليخندي گنگ و سپيد آويخته بود.

با آرنج تُنگه اش کرده، گفتم: نوبت ما رسيد

اسد مثل اينكه از خواب پريده باشد، از جايش بلند شد من هم درحاليكه چادر سپاهم را بيشترومي موبهاهيم ميكشدم بدنال او ازجا برخاستم هر دو رفتيم رو به روي بابا نشستيم

اسد با دستپاچه گي و بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن و گفت: من مسلمان هستم . بعد به من نگاه کرد و گفت، ما مسلمان هستيم . دخترمامايم است نامش سحر است، نام من اسد است. سحر دوازده ساله است و من پانزده ساله هستم،ميان حرفش دويده، گفتم نی مه سيزده ساله هستم، خودش چارده است. با قهر نگاهم کرد و گفت همو دگهدرمكتب پتياله درس ميخوانيم. شش ماه كه تير شوه پس كابل ميريم. از كابل هستيم. صدائش شكست كمي خاموش ماند و گفت: ما ازافغانستان هستيم. به ما هم دعا می دهید؟

لال بابا، به ليخند مخملي لبهائيش را باز کردوسرش را با مهربانی و آرام تكان داد. يك دستش را روي سرمن و يك دستش را روي شانه ی اسد گذاشت و با صدای ملكوتي گفت: دين تان سلامت، وطن تان سلامت . سرزمين خدا كلانست نامش باران باشه يا افغنستان. مسلمان باشی يا هندو، خدای من، خدا است. خدای تو، خدا است زمين زمين خدا است شيرپچه!

اسد تفش را قورت داد وبا صدای لرزان از انتقام گفت و از آرزوی قوت و قدرت بيشتري و شايد براي اولين بار بود كه شكسته و بغض آلوده به پايش اشاره کرد و گفت: پاي چيم يك سانتي کوتاه واريست. من گفتم: يك ونيم

سانتی ... با آرنجش به آرنجم زد، گلویش را صفا کرد وگفت: پای چیم کمی کوتاه است. خاموش شد بعد دل نا دل گفت: زود زود می افتم اگر کسی تپله ام کنه، زود می افتم. بعد زود زود بی ارتباط و گنگ قصه ی جنگ خودش و راج را گفت وبعد هم مثل آنکه با خودش حرف بزند گفت: من افتادم و او سحر ره تپله کرد، چادرش را کش کرد، چوری هایش ره شکست و دستش را بسیار اوگارشده. من به صدای هراسانی گفتم: کمی، کمی ... باز با آرنجش به آرنجم زد و تکرار کرد: بلی، کمی، کمی اوگارشده

لال بابا با صدای بلند خندید و گفت: انتقام، انتقام، میخواهی قوی شوی، میخواهی خوب بدماشی کنی. بدله، بدله ..بدله تو هی آدمی کا آفت....

صدای اسد صاف شد و محکم گفت: بلی، میخواهم قوی باشم زود به زمین نیفتم و خوب جنگ کنم. خوب بدماش باشم . خوب لت اش کنم. صدایش بلندتر شد و من با آرنج تنگه اش زدم، آرام شد و گفت: راج به ما ظلم کرد لال بابا!

بابا دستش را روی شانه ی اسد ماند محکم تکان داد و گفت: تو قوی هستی . تو بسیار قویتر هستی که می افتی. این افتادن به تو یاد میدهد که راه ی دفاع از خود را یاد بگیری، افتادن به تو یاد میدهد که نیفتی. بچه ها به سن و سال تو جنگ و شور زیاد میکنند. انتقام کار آدم قوی نیست آدم قوی می بخشه و دوستی میکنه. تو اگر از او انتقام بگیری او از تو انتقام بگیره این بازیهای بچه گانه جنگ خانه به خانه، کوچه به کوچه، قریه به قریه و ملک به ملک میشه . دست کش کردن و چوری شکستن و تپله کردن، تجاوز و بی ناموسی و کشتن و زخمی کردن و سرشکستن میشه . صدایش بلند ترشد. دستانش را دوطرف باز کرد و غمگینانه گفت: سرخ میشه از خون انتقام دریای گنگا و جمنا، کورمیشه چشم روشن آفتاب، تاریک میشه زندگی.... کشت و زراعت خشک میشه و زمین، زمین مرگزا میشه، زمین مرگ میشه. گهواره ها، گور میشن.

سکوت کرد و آرام گرفت بعد با صدای آهسته تر و آرام ادامه داد. مگر مه بری تو یک بند میتم که قوی شوی. خوب قوی شوی. اگه قوی شوی انتقامته میکشی از راج؟

اسد دندانهایش را با خشم جوییده گفت - لال بابا، من لت اش میکنم. من انتقام خوده میکشم، به من دعا بتی. به من دعا بتی . هو خو مره لت کرد خیراس، مگم دختر ماما ی مه تپله کرد، چوری هایش شکستاند، عین دستش بسیار اوگارکرد.

من گفتم: کمی، کمی، اوگارکرد.

اسد بیصبرانه، دستم را گرفت، چوریهایم را پس زد و خط سرخ خونی را مثل که خراش دلش، التهابی و دردناک بود به بابا نشان داد. بابا دستم را میان دستان مهربانش گرفت انگشت اش با آب دهانش ترکرد و روی زخم مالید و با لهجه ی شکسته و گنگی خواند "ماشه اللاح... گلی جان چند روز دستت را با آب و صابون نشور و ململ سفید و پاک ببند که چرک نکنه، زود جورمیشه . بعد با صدای صاف و روشن زمزمه کرد

میننه بندو نه مسلمان مجھے جینے دو

دوستی بے میرا ایمان مجھے جینے دو

بعد دست در جیبش برد و دوتا بند را برون کرد. یکی سیاه و دیگری سپید. هر دو را رو به روی اسد گرفت و گفت: یکی از این بند ها را خوش کو.

اسد دست برد و بند سپید را برداشت. لال بابا بلند بلند خنده کرد و گفت: تو سپید هستی، بسیار پاک و قوی. بتی دسته به مه، اسد دست راستش را دراز کرد. بابا گفت: و تو راست هم هستی...راست.

بابا، بند را به دست راست اسد بست و گفت: این بند قوت است شیربچه. که ترا قوی می سازد. تا سه هفته هر صبح وشام یک گیلای شیر سر صبح وشام باید نوش جان کنی. از همین امشب شروع تا سه هفته، هر صبح افتو برآمد و هر شام افتو نشست. هفته ی اول یک چهارم یک ساعت، هفته ی دوم یک سوم یک ساعت، هفته ی سوم یک دوم یک ساعت باید بدوی. آگه شیر نوشی و دوش نکردی، رنگ بند زرد میشه و سحر و فوتش میره. بعد دستش را به سر اسد ماند و گفت: راست و چهارزانو بنشین. اسد چهارزانو روبه روی بابا نشست. بابا انگشت وسط دست راستش را میان دو ابرو او گذاشت و گفت: چشمانت را ببند. اسد چشمانش را بست. بابا گفت: دستانت را روی زانوهایت بگذار، انگشتانت را باز کن، انگشتان خشک و لاغر اسد روی زانوهایت از هم باز شد. پایهای کمی لرزد اما زود آرام شد. بابا گفت: نفس بکش!

شانه های اسد بالا و پایین رفت و صدای نفسهایش بلند شد. بابا گفت: بلندتر، بلندتر، بلندتر. بس. حالا، آرام، آرام نفس بکش. آرامتر، آرامتر، شانه های اسد دیگر تکان نخورد و صدای نفسهایش خفیف و آهسته شد. تا هفت دقیقه ی تمام بابا چشمانش را بسته بود، اسد چشمانش را بسته بود و اتاق کلان و پراز آدمی، معبد کوچک در سکوت ملکوتی مثل بتی راست، خاموش و گنگ استاده بود. حتی عقربه های ساعت صدایی نداشتند. مثل آنکه با خم شدن پلکهای لال بابا همه هینوتایز شده بودیم. بابا چشمانش را باز کرد و انگشتش را برداشت. اسد چشمانش را باز کرد و به چشمان بابا نگاه کرد بعد به من نگاه کرد و لبخندی زد روشن و سبز بعد با انگشتانش صورت سپید و پاکیزه بند را چندین بار لمس کرد، گویا با انگشتان لاغرش روی آن مینوشت: قوت، قوت

بابا از اسد پرسید: شیربچه ! اول چه میکنی ؟

اسد گفت: شیر می نوشم...

-دوم

-دوش، میدوم هر شام، هر صبح

- سوم؟

اسد خاموش شد. بابا گفت: سوم: هر شب پیش از خواب و بعد از عبادت، یوگا میکنی مثل همین هفت دقیقه. روی جا نماز و رو بخدای خودت همین رقم مثل امروز که پیش مه نشسته ای. می نشینی چهارزانو، دستهایت روی زانو می مانی. انگشتانت را باز میکنی. تنت را راحت و بی کش رها میکنی و چند نفسی تند میکشی بعد چند نفس آرام، چند نفس آرامتر و نرم، نرمتر و سه بار میگویی قوت، قوت، قوت و بعد به هیچ فکر میکنی به هیچ! روبروی هیچ چیز نیست که نگاهش کنی، نه درخت، نه زمین، نه خانه، نه خدا، نه آسمان، نه ابر، هیچ چیز نیست که ببینی، سپید است بیرنگ و خالی، خالی و تو چه میکنی؟ طرف خالی سیل میکنی. هر وقت که خالی را پیدا کردی باز یوگا درست شروع میشه و تو خالی میشی. خالی خالی، فهمیدی؟! باز زمان تکرار میشه و همین هفت دقیقه که رفته از اینجا پس میایه، پس میایه تو میایی، خدا میایه، قوت میایه، من به حکم خدا انگشتم را روی پیشانی تو می مانم و تو در اتاق معبد روبروی پس میایی، می نشینی و روح و روانت را به آرامش و سکون دعوت میکنی. فهمیدی؟

اسد- بلي بابا صاحب .

- سوم

- سوم؟ی یو....

- بس

- چهارم؟

اسد نگاهش کرد. بابا لبخند زد. هفته چهارم میای پیس من در همین جا و بند سیاه ره میگیری. بند سیاه بند انتقام است. برودگه . برو شیریچه. گلی جانت ره هم ببر کنت که یادت نره....

اسد پرسد:

- چا...چار...م، چارم ره بعد از سه هفته بسته میکنید؟

- بند سیاه باز بسته میکنم دردست چپ ات . برو دگه، برو دگه . جي رام دورگه ما، سری رام چندر جی، رام جي، شنکر، شیوچی شنکرجی ...

اسد مثل فتری از جایش پرید و با دوش از معبد برون رفت، من هم به عجله دنبالش دویدم. دیدم از پله ها هم با همان سرعت طرف پایین میدود، بی آنکه منتظر من باشد مثل اینکه من اصلا وجود نداشته باشم. دستانم را زیر بغل گرفتم و ایستادم. چند پته ی دیگر هم بیخیال دوید ولی همچنانیکه حدس زده بودم، برگشت و نگاهم کرد گویا تازه متوجه شده بود که مرا رها کرده و من قهرم!

فریاد زد: گلی جان! بیادگه که بی مه گم نشوی؟

از اینسو فریادزد: ام ام ام لال بابا .. لا لا ل ل ل با با ما مسلمان هستیم . هی دخترمامایم است نامش سحر است، نام من اسد است. سحر دوازده ساله است ام ام ام من پانزده ساله هستم. شیریچه! کجا تو پانزده ساله هستی؟ باز مه دوازده ساله شدم! ده همه جا مه یکسال خورد میشم که تو یکسال کلانتر شوی، نی؟! !

از پته ها بالا آمد، دستش را بسویم دراز کرد و گفت : کلانتر گفتم تا بمن خوبتر باشه، که قویتر مالوم شوم! بیا دگه....بیا، مره دستت؟ درد خو نمیکنه دستت؟

-نی

انگشتانم را لای انگشتان رها کردم گویا انگشتانم جزی از دستانش بود یا شاید ما هر دو، همه تن جز، جز از هم بودیم. از کوچه های خسته ی کارته چهار کابل، از پشت بامهای کاه گل شده، تا تارهای جرشیشه تار کاغذ پران ماهی گگ، تا شاخه های پراز آلوبالو و سیب درختان باغ، تا اینسوهای دهلی کهنه و آنسوی ها افغان کالونی و گرین پارک دهلی جدید، همه جا و همه خاطره ها، ما را با هم عکس گرفته بودند، چشمان کلان کلان دوربین های زمان مارا باهم فلش زده بودند و تقویم همه روزها مارا با هم جز، جز عبور کرده بودند. دوکودک یتیم سرگردان که روی شانه های زندگی همه بار بودند. دوکودکی که روزها را بلعیده بودند، شبها را سر کشیده

بودند تا زودتر کمی قد بکشند، تا زودتر زندگی را بیاموزند از هم و برای هم. تا زودتر سبک شود بر روی شانها. ما برای هم خواهر و برادر بودیم، پدر و مادر بودیم، دوست و آشنا بودیم، عزیز و همصدا بودیم تا باشیم که کسی نداشتیم مگر همدیگر را. زندگی ما هر صبح از دویدن بدنبال بس های مزدحم آغاز میشد آنجا که او روی پایدان بس می ایستاد و دستش را دراز میکرد تا من بتوانم خیز بزنم. بعد هم مکتب شروع میشد همراه با اذیت های گاه و بیگاه راج و گروپ بدماش هایش. آنها به هر بهانه می آمدند و اذیت ما میکردند. چاشتها هم ناامید از پیدا شدن بس روی سرک کنار ایستگاه ساعتها با هم می نشستیم و هر چه آب در ترموز های آب ما بود روی سر و صورت خود خالی میکردیم. گاه هم دوساعت طول میکشد تا به اتاق ما در خانه ی شاه ملک یکی از برادر خوانده های بابا برسیم. اتاق نسبتا بزرگ ما در آخرین قسمت حویلی قرار داشت که با پرده ی آبی رنگی از وسط به دو قسمت تقسیم شده بود. یکسوی پرده چپرکت من و یکسوی دیگر چپرکت اسد بود. هرکدام ما الماری های لباس جداگانه داشتیم که در پشت درهای بزرگ آن لباس عوض میکردیم. روی دیوار کنار میز تحریر اسد، تصویر بزرگی از ماهاتما گاندی نصب بود و پهلوی های عکس را نوشته های خوش خطی اسد از سخنان گاندی در مورد حقیقت و مبارز ضد خشونت (ساتیا و آهیمسا) پرکرده بود. او از هر گاهی که یکی از سخنان گاندی را جایی می شنید یا میخواند، یادداشت میکرد و بعد آنرا با نیمی و رنگ با خط زیبا می نوشت و در کناره های عکس گاندی به زور شورش و میخ نصب میکرد. اینسو پرده ی آبی، جغرافیایی شاعرانه من بود با عکس بزرگی از بابا، عکسی که او را در سفرش به ترکیه نشان میدهد بابا در این عکس دستش را در دست یکی از بزرگان ادبی ترکیه رها کرده بود و همان لبخند همیشگی را هم به لب داشت. هر وقت به عکس نگاه میکردم وجودی، بزرگمرد ادبی را فراموش میکردم و فکر میکرد که بابا دست مرا میفشارد و لبخندش با همه همیشگی بودنش فقط مال منست گو اینکه هر نفس بروی من لبخند میزد. تنهایی و دلتنگی هایم را می شوید و می روبد. درکنار آن عکس رنگ و رو رفته یی چاپ سال های ۱۹۷۷ هم از میخ کوچکی آویزان بود. عکس، مرد و زنی را کنار هم درحالیکه کودکی روی زانوهای شان نشسته بود نشان میداد. این عکس برخلافی عکس بابا آزارم میداد، گاهی احساس میکردم که آنمرد و آن زن از تصویر ناپدید شده اند و آن کودک در میان آسمان و زمین دست و پا میزند. گاهی هم فکر میکردم که زانو های مرد و زن خالیست و آنها با بالهای سیاه به جای دستهای شان روی چوکی مقابل دوربین کمره نشسته اند گویا يك چیزی شبیه یی کابوس از آن عکس برون میشد تا خفه ام کند. ندرتا هم آنها را زیر سایه ی لبخند بابا میدیدم و برای من دو چهره ی نا آشنا از آنسو بهشت میشدند که هیچ رابطه یی با زندگی امروز من نداشتند و هیچ خاطره یی جز درد وجود خودم را در من زنده نمیکردند. میز تحریرم پر از کتابچه ها و کتابهای درسی بود چند کتاب دیگرهم داشتیم حافظ، مجموعه ی مرمر سیمین بهبهانی، آیین زندگی دیل کارنگی، مصاحبه های اوریانا فاللاچی و کتاب زندگی، جنگ و دیگر هیچش، آموزش زبان انگلیسی، کتاب شعر میرزا غالب که همه با هم کل سرمایه خوانشی ام را تشکیل میدادند. سرمایه یی که همه جا هم با من در سفر بودند بی آنکه از اینهمه کوچ اجباری خسته شوند. هرروز همینکه از مکتب به خانه میرسیدیم "ریشما" زنیکه برای خاتون بیگم در آشپزخانه کار میکرد غذای ما را در پتنوسی بزرگی می چید و با مقدار مرچ سرخ خشک، سوپ دال و چپاتی خانه گی به اطاق ما می آورد. هر چه میبود چه تند و مصالحه دار چه سرد و بی نمک تا آخرین لقمه اش را میخوردم تا گرسنگی را فراموش کنیم. بعد هم برنامه ی سخنرانی ما شروع میشد. من روی چپرکت اینسو پرده آبی دراز میکشدم و اسد آنسو روی چپرکتش دراز میکشید و بدون وقفه شروع میکردیم به گفتگو. گفتگوهاییکه در جریان آن صدایهای ما بلند و بلندتر میشد و به سرو صدای عجیبی می انجامید. اصلن مهم نبود روی چه بحثی میکردیم و چقدر مخالف یا همنظر بودیم. چقدر گفتار بزرگان را در کوتشینهای پرطمطراق به رخ هم میکشیدیم و چقدر خود را منطقی تر جلوه میدادیم، آخرش خواه نا خواه به دعوا میرسید. من که عصبانی میشدم پرده را بلند میکردم و چشم به چشم او تا می توانستم، فریاد میزدیم و او هم که عصبانی میشد همین کار را میکرد تا بالاخره پرده ی آبی بیچاره در تکان های لرزانش بین ما دیوار میشد

و پرچم سکوت می آویخت. آنروز هم تا توانستیم درباره ی لال بابا، جدال و بحث کردیم. بالاخره اسد قلم و کاغذش را گرفت و تمام دستورات لال بابا را کلان کلان با شماره های يك ، دو و سه نوشت و به دیوار در میان تابلو های خطاطی شده اش آویخت.

هفته ی اول:

باورم نمیشد زندگی ما با دیدار لال بابا و بسته شدن آن بند سپید در دست او اینگونه جن زده شود و اینقدرها تغییر کند. اسد مصمم بود که باید قوی شود و قدرت دفاع از خود و مرا در برابر همه در هر کجا و در همه حال داشته باشد. او میگفت از فرار پیهم و از ترسیدن خسته شده و تا به گروپ بدماشی راج درس عبرت ندهد، کوشش را رها نخواهد کرد. کمتر با من حرف میزد. موناشانندی گاندی را بهانه می آورد و میگفت گاندی هم هر هفته اقلا یک روز را، روزه ی حرف زدن میگرفت و با هیچکس حرف نمیزد و اگر مجبور میشد سخنانش را در پاره کاغذ های می نوشت و بمردم میداد تا بخوانند. بعد هم با تقلید از گاندی به سوالهای پیهم من روی تکه پاره های کاغذ، پاسخ می نوشت و آنرا از آنسوی پرده به من میداد من هم با قهر پاره اش میکردم و بد و بیراه میگفتم. گاهی هم میگفتم گاندی کتان دهوتی اش را هم خودش در کارگاه ی نخ بافی می بافت پس لباسهای را هم خودت بیاف. دلم تنگ میشد از آنهمه سکوت. دیگر از نشستن در اطاق و دراز کشیدن روی چپرکت خوشم نمی آمد برای همین به حویلی میرفتم با دخترهای جوان و زیبایی خاتون مشغول تماشای فلم میشدم. روز تا روز فامیل خاتون با من مهربانتر میشدند اما او بیشتر از من فاصله میگرفت. حالا ما دیگر حتا صبحها با هم یکجا مکتب نمی رفتیم. من با دختران شاه ملك همان برادر خوانده ی بابا که درخانه اش زندگی میکردیم در موتر شان مکتب میرفتم. اسد شش صبح که برخاسته بود به نماز میرفت و از آنجا به کلیپ سپورت از آنجا هم مستقیم برای دیدن بالاخره هم با بس بمکتب. شام ها دوباره از مسجد به کلیپ سپورتی و از آنجا برای دوش میرفت، گاه گاهی هم کلاس ستار میرفت چون فکر میکرد که موسیقی او را برای اجرا ی یوگا بیشتر آماده می سازد و اثر سحر آمیزی یوگا را در او مشهود تر می سازد. شب هم که می آمد با عجله وضو میگرفت روی جای نماز می نشست و مشغول یوگا میشد. با یوگا دیگر کاملاً گمی گم میشد در دنیایی که هیچ رابطه ی با دنیای برون از او نداشت. دیوانه وار به يك نقطه زل میزد و همچنانیکه دستانش را روی زانوهایش مانده بود به جهان خالی، سپید و بی هیچ تصویر درست مثل همان جغرافیایی هیچ و خالی لال بابا، بی هیچ ویژه و پاسپورتی سفر میکرد. گاهی وحشتزده میشدم. فکر میکردم شاید مرده یا سنگ و بت شده. ساعت را می بردم بالای سرش و بزور بزور سرفه میکردم تا متوجه زمان شود ولی او هیچ تکانی نمیخورد.

يك هفته و چند روز که گذشت او دیگر کاملاً عوض شده بود قوی تر و سالم تر بنظر میرسد. کمتر کتاب میخواند و خیلی کمتر مشق و خوش نویسی میکرد. آهسته و آرام و شمرده حرف میزد، کمتر از دیگران شکایت میکرد. اصلن تمام خرابکاریهای که قبلاً روزانه در حق خاتون بیگم انجام میداد و مرا هم شريك میکرد فراموش کرده بود. ظاهراً دیگر هیچ توجه یی به کار های من و دیگران نداشت. پشت نق زدن هایش دق میشدم. یادم می آمد که صبح ها می پرسید کتابهایت را گرفتی ؟ امروز دوشنبه است. قرایت، ریاضی... بعد هم می آمد و بکسم را سرکشی میکرد تا همه چیز سر جایش باشد ولی حالا دیگر تمام شده بود همه آن شانه به شانه رفتن ها، آن پاك کردن عرق با گوشه ی چادرم و آن خوردن ملایمی رنگه و سرد سر سرک همه، همه. من بودم و وقت قتل خنده های خیل دختران خاتون و متلك بازی بچه ها و گاه گاهی نگاه های دزدانه راج که همه جا و همه سو سر راهم سبز میشد.

هفته ی دوم:

اوایل هفته ی دوم بند بستن بود که من از سفر اگره بعد از ختم محفل عروسی دختر خاله ی خاتون بیگم شاد و سرخوش برگشتم و دیدم که دیوار اطاق مشترك ما دگرگون شده. بجای عکس گاندی ، يك تصویر بزرگ "چه گوارا" نصب است. از تابلوهای خطاطی شده ی سخنان برگزیده ی گاندی هم خبری نیست. بجای آنها از میخ بزرگی يك کمربند دبل که جیبکهای مخصوص چاقو و پنجه بوکس در دوپهلویش داشت، آویزان است. در کنار میز تحریر هم سامانهای سپورت ثقیل و دمبل های وزن برداری قطار چیده شده بود. دیدم اسد روی چپرکت نشسته، کلاه ی لبه کجی درست شبیه همان کلاهی که چه گوارا در عکس به سر داشت، به سر دارد. نمیدانستم چه بگویم؟ از کجا شروع کنم، بالاخره دستانم را بطرفش دراز کردم و گفتم: بین دستانم را، چه گلهای زیبایی با حنا روی آن نقاشی کرده ام. نگاه مختصری کرد و گفت : برو زیر بالشت را بین يك چیزی است . بگیر!

پرده ی آبیی را عبور کردم و بالشت را برداشتم . دو تا تکت سینما! دویدم، بوسیدمش و گفتم : پس شعله بی آمد.

گفت : آری ! فردا میرویم. تکتها را یکروز پیش باید بخری. اگه نی همیشه بازارسیاه میشه. بچه ها میگن شیروخط بازی هم داره....

گفتم؛ براستی؟ و ادامه دادم این عکس چه گوارا را چرا نصب کردی؟ این کمربند بدماشی چیست؟ این سامان های سپورت را چرا آوردی اینجا ؟ چشمکی زدم و ادامه دادم: شیربچه! ارواح گاندی جی عذاب می بینه....

اسدبه عکس چه گوارا نگاهی کرد، لبه کلاهش را کمی بالا تر کرد، نیی را از سر میز گرفت میان لبهایش درست مثل سیگار چه گوارا جا داد و گفت " اگر تو در برابر هر بی عدالتی از خشم به لرزه می افتی، بدان که بی تردید یکی از رفقای من هستی "

ابروهام را بالا کردم و گفتم : چه گوارا!!

سرش را آری ، آری تکان داد و من ادامه دادم:

"برای کسی که اندیشه ی عدم خشونت را در خود پرورده است تمام عالم يك خانواده است. نه ترسی به دل دارد و نه کسی از او می ترسد"

ابروهام را بالا برد و گفت: گاندی جی! دقیقا به خاطر دارم . بعد همین گاندی برای آدمهای مثل تو میگوید:"من نباید چیزی باشم که تو میخواهی، من خودم را از خودم ساخته ام"

کمی مکث کرد و بعد با قیافه آرام و جدی گفت: میدانی! من دیگر آن آدم سابق نیستم. من حالا ترس خود را یافته ام .من ترس را حس میکنم و از آن نفرت دارم بیزارم از این ترس درخودم. بعد جهان خانواده ی هر کسی باشد. خانواده ی یتیمها ی مثل من و تو نمی شود. من شک دارم به جهان! تو هم شک کن! شک باعث می شود تجسس کنی و تجسس باعث می شود که فریب نخوری. باید همیشه آماده به دفاع از خود باشی. یادت باشد ما تنهایم! خودت را کدی دیگران کچری قروت نکنی. باز اگر کنی هم آنها نمی پذیرند ترا. نفرت دارم از واژه خانواده و همه کلمات مترادف آن....

غمگین شد و من گفتم : اما جنگهای چریکی سالهای سال طول میکشد. اگر تاریخ را بخوانی، می بینی که اکثرا آخرش به تفاهم و پیمان صلح تمام میشود یا با شکست تدریجی با تلفات ملکی. مگر آنکه جهان پا پیش کند. چه گوارا هم توانست با جنگ چریکی با کاسترو در کوبا موفق شود و لی نه بر امپریالیزم در بولیوی و مبارزه اش برعکس مبارزات او در کنار کاسترو برای سرنگونی باتیستا در کوبا از آب در آمد. او در بولیوی به نتیجه پی کاملاً معکوس در کوبا رسید. چه گوارا نه تنها نتوانست موفق شود بلکه جان خودش را از دست داد. همه پی همزمانش هم کشته شدند. بالاخره به تنهایی نمی شود، کاری کرد! ما هم تنها هستیم. جنگ تو هم جنگ چریکی است.

گاندی میگوید: "تنها از طریق عشق است که میتوانیم به حقیقت برسیم، زیرا خداوند نه تنها حقیقت است، بلکه عشق نیز است."

برعکس همیشه با آرامی گفت: من با خودم بسیار فکر کردم. گاندی و چه گوارا هر دو راههای درست را برای ملت‌های و مردم شان انتخاب کردند. هر دو مبارزین سرسخت بودند. مهم سرسختی است در هر سطحی باشد. من تنها هستم ولی سرسخت هستم. سخت مثل سنگ...

ارنستو میگوید: "انقلاب، سیبی نیست که پس از رسیدن می افتد، ما باید به افتادن مجبورش کنیم" پس هیچ چیزی پخته در اطراف ما وجود ندارد. حالا که بیشتر فکر میکنم نظریات ضد خشونت گاندی جی بدر، دردهای من و تو نمیخورد. من به مبارزه قدرتمند و سازنده نیاز دارم. درست مثل چه گوارا! من باید با استبداد با چنگ و ناخن بجنگم. اول خود را قوی کنم بعد با پلان خوب به راج این استبداد لعنتی حمله کنم. نقشه پی همه چیزها را کشیده ام. تو باید "سلیا سانشه" باشی! ...

گفتم: پس فیدل کاسترو ت کو....

گفت: بدان که بی تردید یکی از رفقای من هست

هر دو خندیدیم....

دنیا کوچک ما با مشکلات بزرگش پر شده بود از قصه های بزرگ تر. قصه های که در ذهن ما با جدالهای بزرگ دنیا پایا راه میرفت و ما خود را از آنسوی ذره بین در آینه ی مبارزات جهانی نگاه میکردیم. درست مثل مورچه های بودیم که يك متر جغرافیایی جهان شان چارسوقبله ی کهکشان داشته باشد.

فردایی آنروز از قامت آینه های سینمایی گرین پارک دهلی گذاشتیم و در اولین صف درمیان تماشاچیان کنارهم نشستیم. فلم شعله پی را با هیجان و اندوه تماشا کردیم و با يك دنیا اندوه ازمرگ امیتاچن عزیزما خاموشانه سالون سینما را ترك کنیم. دم درسینما که رسیدیم.غمگینانه گفتم: ترجیح میدادم درمندر کشته میشد. سرش را تکان داد و گفت :کاش! این راج مانند از دام مثل یک موش پرید و امیتا چه مردانه مرد مثل چه گوارا، مثل درخت، استاده و پر قدرت. همینکه از درسینما برون شدیم مردی را دیدیم کنارکراچی استاده بود و فریاد میزند "سکه، سکه فلم شعله پی را بخريد، سکه ، سکه ...شیروخط دردمندر و امیتاچن ..."

پرسیدم: سکه فلم شعله پی؟

پاسخ داد: این مرد از تاثیرگذاری فلم شعله یی بر تماچیان استفاده میکند و درست مثل فلم شعله یی سکه های را ضرب میزند. مثل همان سکه ایی که امیتاچن داشت. گفتم :مثل همانی که هر دو سویش شیربود و او با استفاده از آن همیشه بازی را بنفع دوستش درمندر تمام میکرد.

گفت: یه! همو قسم یا هر قسمی که خواسته باشی. بیا يك سکه ضرب بزیم برای ختم جدالهای من و تو بر سر چه گوارا و گاندی. با هم رفتیم و يك سکه ی شانسی ضرب زدیم. مرد به فرمایش من و اسد در یكروی سکه نوشت "جی" برای گاندی و در روی دیگر آن نوشت "سی" برای چه گوارا. بعد هم همینکه سکه آماده شد آنرا به هوا انداخت ،چشمکی به سوی اسد زد و گفت :بگیرش....هر دو ما دودیم. من سکه ی قاپیده را میان دستانم پنهان کرده، دستانم را بسویش درازکردم و در حالیکه نفس نفس میزد، پرسیدم: گاندی یا چه گوارا؟ انگشتش را روی دست چپم گذاشت و پاسخ داد: چه گوارا

از مکتب که برگشتم، راسا به طرف اتاق من و اسد که در آخر حویلی، کنار مهمانخانه بزرگی موقعیت داشت، دودیم.دلم گواهی بد میداد. چیزی های شبیه يك کابوس ا ز ذهنم میگذشت.احساس میکردم آسمان ظهر یکباره خاکستری و غبار آلود شده و درختان باغچه، نیمه های تابستان،از برگهای سبز شان تهی شده اند. همینکه به اتاق ما رسیدم تکان خوردم بجای پرده ی آبیی رنگ که شبیه ی آسمان صاف بود. پرده ی خاکستری رنگی آویخته شده بود. پرده خاکستری با نقشهای سیاه رنگ، نقشهای که بسیار شبیه ی تنه ی درختان برهنه ی پاییز بودند.شاخه های برهنه همه پنجه به پنجه هم داده بودند درست مثل اهریمنان که قصد نابودی همدیگر را داشته باشند. جیغ کشیدم: ریشما، ریشما... ریشما...

طاقتم نیامد و دودیم بسوی آشپزخانه ... فریاد زدم : ریشما... ریشما...

ریشما درحالیکه ظرفهای شسته شده را با صافی سپید، خشك و تمیز میکرد بی خیال مشغول خواندنی آهنگ هندی مورد علاقه اش بود چنان که اگر دنیا هم زیر و رو میشد خبرش ندانی نبود. گفتم - ریشماجی ، ریشما!

-جانی او کیا لوگ تی، جنکو وفا کایا پاس تا....دوسری کا دل پی کیا گوزری ،ای حساس تا...

رفتم و روبرویش استادم و جیغ زدم.

- ریشما!!!!!!

با لهجه گجراتی سنگین پرسید: کیا هی جی....کچ تو بتا..و زمزمه کردنش را ادامه داد.. جانی او کیا لوگ تی،... دوسری کا دل پی کیا گوزری ،ای حساس...

-بس کن این آواز خوانی را به لحاظ خدا !

-چه گپ است؟ چه قیامت است؟..و با صدای باریکتر و پر شورتری زیر لب تکرار کرد.دوسری کا دل پی کیا گوزری ،ای حساس تا... باز سرت چه آمده؟

نفس نفس زنان گفتم : پرده ، پرده ی آبیی ، آسمان ، آسمان ... درخت ... خاکستری ... آبیی ، پرده ، پر .. پر .. ده .. آبیی..

ریشما چشمانش را گشاد تر کرد و پرسید: چه شده؟ چه شده... صافی را روی شانه اش انداخت و با من بسوی اتاق دوید. همینکه به اتاق رسیدیم، با دیدن پرده شروع کرد به خندیدن به شیوه ی احمقانه خودش. چنان میخندید که شانه ها، پستانهای بزرگ و شکم برآمده اش با هم یکجا تکان میخوردند و می جنبیدند، خندید و خندید آنقدر که مجبور شدم دوباره جیغ بکشم: ریشما!

هی هی هی ، دورگا مادر مرا رو سپید نگه دارد. الهی توبه . دختر جان ، قندولك جان. من گفتم دیو سیاه بی سر به اتافت آمده است. مه گفتم خی دیوار چین در بین این دو تا بلای كوچك آباد شده یا تاج محل از جایش کنده شده.

- ریشما! لطفا! شوخی کافیهست.

ریشما گوشه های دهن گشادش را با سرانگشتانش از مزه ی خنده مسخره اش پاک کرده گفت : ریشما صدقه هو چشمای پلنگ پلنگ تو شوه، بیگم امروز صبح به من گفت که بستره های خواب ، پرده ها و رو جاهای تان را بیرم به دویی خانه که کثیف شده است من همه را بردم. جای پرده ی آبیی هم این پرده را نصب کردم. اینرا گفت و در حالیکه دوباره طرف آشپزخانه میرفت، شروع کرد به آوازخوانی. صدایش از دور می آمد ... جانی او کیا لوگ تی، جنکو وفا کاکاااا پاس تا.....

بطرف پرده ی خاکستری رنگ رفتم. لمسش کردم، درشت و ضخیم و خشن بود. مثل يك دیوار سیاه، درست مثل جنگ و مبارزه بود نهایت بیرحم و سنگدل. نمیدانم چرا شروع کردم به زمزمه همان آهنگ آزار دهنده ی ریشما. جبهی جی چاهی نی دنیا بسا لیتی هی لوگ فضای غمانگیز آهنگ تسکینم میکرد. ؟ اصلا این آهنگ با پرده آبیی و خاکستری چه رابطه ی داشت. اصلا چرا این پرده ی خاکستری آزارم میدهد؟ چشم از پرده برداشتم. روی چپرکتم دراز کشیدم و به سقف زل زدم. پرده آمد روی سقف دراز کشید، پرده رفتنی نبود حضورش همچنان آزارم میداد، رنگش آزارم میداد. شاخه های عربان درختانش که همدیگر را خفه میکردند، آزارم میدادند. فکر میکردم تنه ی هر یک از درختانش مثل تنه یی چه گوارا استاده، تیرباران شده و خون سیاهی از تن هریک شان جاریست. چشمانم را بستم هنوز پرده را میدیدم، چه گوارا را میدیدم، دیدم که که "ماریو ترآن" آمد. با همان لباس عسکریش اینسو چپرکت من مست ایستاده شد. سرش گیج میرفت، چشمانش خمار و نیمه باز بود، دستانش میلرزد. سعی کرد دهانش را باز کند و دشنام بدهد ولی نتوانست. حتا نتواست چشم در چشم چه گوارا نگاه کند. شروع کرد به فیر کردن بسوی پاهای درختی و مجروح چه گوارا. انگشتانش روی ماشه مسلسل نیمه خودکارش لرززان کشیده شد. او ترسیده بود ولی گلو له ها نه. برای گلوله های مسلسل، چه گوارا و ماریو تران هیچ فرقی با هم نداشتند هر دو هدف بودند فقط هدف. گلوله ها بی هراس بسوی فرمانده پریدند. صدای شبیه صدای راج از دهان ماریو بلند شد: بمیر... بمیر، بچه ی افغانی.. بمیر لنگ ... بمیر... حالا می فرستمت کابل پرده لرزید.. پرده هنوز ایستاده بود میان من و خواب و بیداری... مثل درخت خاکستری بی برگی که از باد پاییزی هی میلرزید.. به پرده نگاه کردم. چه گوارا هنوز آنجاست میان آن نقشها با پاهای زخمی و بدن خونین. صدای از دهن نقشها برون پرید شبیه ی صدای چه گوارا .. شبیه صدای اسد:

من می دانم برا ی چه آمده ای بزدل. من آماده ام. شلیک کن . نترس... بدان که يك مرد را می کشی.. شلیک کن . نترس... شلیک کن . نترس... شلیک ک ک ک ک... کن . ن... ترس س س س س س س ...

چشمانم را باز کردم، پرده میلرزد. از جایم بلند شدم، سرم دورخورد، چهار طرفم را نگاه کردم. بابا مثل همیشه لبخند میزد دستش را در دستان من رها کرده بود گویا هرگز بفکر پرده خاکستری نبود. شاید برای او هنوز این

پرده همان پرده آبیی بود. به عکس کوچک کنار عکس بابا نگاه میکنم. دخترک باز روبرو دوربین کمره میان زمین و آسمان تنها آویزان شده بود و از مرد و زن جوان خبری نبود. عکس آزارم میداد.

با خود گفتم هیچ نمیدانم چه وقت این کابوس خاکستری را از اینجا خواهند برد و آن بند سفید را از دستان ما، از دست تو، مکث کردم و گفتم از دست من باز خواهند کرد تا زیر آسمان آبیی، دست به دست هم کوچه ها را پر بزنیم و هوای گرم و تشنه ی دهلی را بلعیم. نمیدانم آسمان آبیی ما را چه وقت دوباره خواهند آویخت. لعنت به دویی خانه... لعنت به خاکستری. آسمان خاکستری شوم چه گوارا برایم مثل بالیوی پر از بوی خون دمه شده یی چریکهای بیشه ها شده بود که روی هم در زیر درختانی با شاخه های اهریمنی برهنه خوابیده اند. ..باز از خودم می پرسم پس چه وقت آسمان آبیی را می آورند... شاید تا يك هفته دیگر....

هفته سوم:

صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم. یادداشت کوچکی لای انگشتانم مانده شده بود، درست لای انگشتانم. دستخط اسد است. نوشته: کنار دستشویی! رفتم کنار دستشویی. چیزی نبود دست و رویم را شستم و رو پاک را برداشتم تا رویم را خشک کنم تکه کاغذی دیگری از لای آن پیش پایم افتد. کاغذ را برداشتم، نوشته بود: در الماری لباسهایت! بسوی الماری لباسها رفتم اینسو و آنسو گشتم چیزی پیدا نکردم. یونیفورم مکتبم را پوشیدم، همین که چادرم را روی شانه هایم جابجا کردم. کاغذی پیش پایم افتاد. نوشته بود: کنار عکس چه گوارای عزیز:

به عکس رسیدم با بغض به چهره ی رقییم نگاه کردم. جملاتی که روی دیوار، کنار عکس "چه گوارا" نصب شده بود بلند، بلند خواندم:

مرد زندانی میخندید... شاید به زندانی بودن خویش و شاید به آزادی من... راستی... زندان کدام سوی میله هاست؟ "ارنستو چه گوارا" جملات با رنگ سیاه و سبز به دستخط زیبایی او نوشته شده بود. زندانی دوم به رنگ سبز و آزادی من به رنگ سیاه.

زیرلب تکرار کردم مرد زندانی، مرد زندانی میخندید... به من چه که مرد زندانی میخندد یا میگرید. صدای خنده ی اسد از پشت سرم بلند شد.

سلام! گلی جان سر چه گوارا قار هستی یا سر مه.

سر هیچکس. فکر کردم به من چیزی نوشتی. از این چه به اون چه برو، از اون چه به اون چه. آخر هم چه گوارای عزیز....

اسد چهره ی جدی به خود گرفت کلاهش را بسر کرد. لبه آنرا با انگشتش بالا برد و گفت: این يك شیوه ی چریکی است که در جنگهای چریکی از آن کار گرفته میشود.

می پرسم: مکتب نمیروی؟

پاسخ میدهد: نی

چرا؟ مکتب را هم ایلا کدی بخیر! اگر بابا خبر شوه؟

خبر همیشه . مکتب میروم ولی امروز نی . چاشت که آمدی باز گپ میزنیم. حالا برو که جیب تان منتظر حضور شاهدخت بانو گلی جان است ها!!!!!!.

...

چاشت همین که آمدم. روی لباسهایم يك تکه کاغذ دیگر را یافتم . روی آن نوشته شده بود. دست شویی. رفتم دست شویی ، دست و رویم را شستم . زیر دست پاك يك یادداشت بود. روی آن نوشته شده بود." پتنوس نانخوری..." رفتم دیدم ریشما نان را آورده و روی میز گذاشته است. پتنوس را نگاه کردم هیچ کاغذی اینسو و آنسویش نبود. نانم را خوردم و بشقابها را روی هم گذاشتم. دفعتا متوجه شدم که زیر یکی از بشقاب ها تکه کاغذی چسپیده و کاملا روغنی و چرب شده. به مشکل توانستم کلمات را بخوانم:" زیر چپرکت خودت! "به سوی چپرکت رفتم، خم شدم زیر چپرکت يك خریطه ی کاغذی دیده میشد. خریطه را کش کردم و برون آوردم، بازش کردم. در درون خریطه يك کمربند زنانه ی آبی رنگ و چند متر ریسمان و يك چنگگ كوچك که دو طرف آن حلقه های كوچکی داشت جابجا شده بود. نمیدانستم اینها چیست و چرا آنها را خریده؟ در همین خیال ها غرق بودم که سنگینی سایه ی کسی را پشت سرم احساس کردم برنگشته، جیغ زدم.

صدای خنده قهقهه یی اسد همه جا را پُر کرد.

گفتم: چه میکنی؟ نی که مرا پیش از راج میکشی ؟ شیربچه؟!

گفت :- گلی جان! نترس.... چریکی صدای پای دارند. او باید قسمی داخل محل عملیات شود که حتا شرفه پایش را هم دشمن نشنود.

زاره كفك كدی بخدا!

بیا! که نقشه اولین عملیات ره برت نشان بتم.

کنار هم نشستیم و او يك تخته کاغذ لوله شده را که با تاری بسته شده بود به آرامی و محتاطانه باز کرد. آنرا روی چپرکت هموار کرد. چند تا توش رنگه هم کنار آن گذاشت. بعد یکی از توشها را باز کرد به دست چپش که با آن می نوشت گرفت و گفت: این نقشه ی خندق و اطراف خندق پشت مکتب ما ست. فردا میرویم و خود خندق را از نزدیک می بینیم. بعد سرتوش سرخ را باز کرد و بدست چپ من داد و گفت: هر جایی را که من گفتم با این توش يك دایره ی كوچك رسم کن ولی قبل از ترسیم دایره باید محل را خوب به حافظ ات بسپاری. اول محل را می پرسم بعد اجازه داری دایره را رسم کنی .من موقعیت خودم را با توش سیاه نشانی میکنم . تو باید آنها را نیز به حافظه بسپری. فهمیدی؟

نگاهش کردم اصلا نمیدانستم به چه زبانی حرف میزند.

فامیدی؟ خانمك!

گریه ام گرفت براستی چه بسر او آمده بود؟

چه را فامیدم... چه را بفهم؟ این چیست؟

گفت : همه را میگویم. نترس؟ گدی هایت را نمی کشم. صندوق چوری های شکسته ات را نمی دزدم...

گفتم- خوب اول بگو که چرا نقشه خندق را کشیدی؟ من از آن خندق می ترسم. میدانی که چقدر اطفال سالانه در آن غرق میشوند و هیچکسی نجات شان داده نمیتواند.

گفت:- بلی! میدانم. من چندین بار در همین یک هفته به تنهایی آنجا رفته ام و آنرا تا مکتب عبور کرده ام بدون آنکه به خندق بیفتیم. برای همین میخواهم اینبار سمت چپ خندق که راه دشوارتر است و به میدان فوتبال میرسد با هم برویم.

برویم!

بلی ، من و تو

چرا؟

-چرا که هی اولین جنگ مه با راج و بچه ی خاله اش است.

با جگدیش؟

هان با جگدیش. جگدیش ده تیم ملی فوتبال مکتب است و هر سال راج چاق را با گروپ کثیف اش از دروازه بنام رفیقا تیم تیر میکنه. باز راج با دوستا خود در قطار اول در مسابقه ی فوتبال می نشیند و تا آخر فوتبال، همه مسابقه را بخوبی سیل میکنه. مه و تو هیچ وقت نتانستیم حتا در قطار آخر جای پیدا کنیم. ما همیشه در بین بچه های خورد در پشت سیمهای ایستاده شدیم مثل چند ماه پیش که چه قسم مسابقه فوتبال ره سیل کردیم. اصلا سیل نبود فقط خاک خوردیم وبس. آخر چرا؟ ما هم حق داریم مثل راج اونجه باشیم ده خوده میدان.

گفتم- اما همه میگویند که جگدیش با مادرش بمبی میروند و در مسابقات امسال شرکت نمیتواند. راستی که من هم خوش دارم که مسابقه از نزدیک ببینیم. اسد کمی فکر کرد. کتابچه ی یادداشتش را از جیبش کشید . شروع کرد به علامت کشیدن بعد هم چند تا يك و دو نوشت و آنها را با تیرهای رو به بالا و پایین بهم ارتباط داد و زیر لب گفت : در صورت دوم اگر جگدیش نباشد..... پس! (?) راج ♀- جگدیش ♀ = میدان ♣ - راج □ = راه دوم ► سوالیه ؟

بعد رو به من کرده، ادامه داد. خوب این پلانم را تغییر نمی دهد. اگر جگدیش نباشد در این صورت راج مجبوراست راه دیگری برای نشستن در قطار اول پیدا کند در هر صورت سر آنهم فکر میکنم، یادداشت گرفتم.

گفتم عجب علامه های می نویسی

گفت- این زبان چریکی است آمیزشی از حروف، اعداد و سمبولها. هیچکس باید نداند یک چریک چه پلانی دارد. همه نوشتجات روزی ممکنست سند شود یا بدست دشمن برسد. به هرصورت اگر خوش داری که در قطار اول بنشینم. خوب گوش کن و به این نقشه خوب ببین چهار چشمه! دو تا چشم از گدیت قرض کن . همان گدی که زیر تخت خواب لایی یک چادرک پنهانست. فکرت است ! نگاهم کرد و لبخند معنی داری زد. سرخ شدم و خاموشانه با سر هان هان کردم.

گفت: جایهای که جای توست، يك دایره گگ سرخ بکش. مگر وقتیکه من برایت اجازه این کار داده باشم. مه چریک اول هستم تو دوم.

خو. هان فکرم اس.

این ساحه را می بینی. این جاهایی را که من با توش سیاه تیرکا میزنم هی کل خندق است. می بینی؟

-هان!

اسد در طول و عرض خندق ترسیم شده که به شکل يك مستطیل هندسی روی کاغذ بدقت رسامی و سیاه رنگ آمیزی شده بود با توش سیاه تیرك های کوچکی کشید. همچنان که به مستطیل سیاه نگاه میکردم. پرده در ذهنم دو باره جان میگرفت و گلهای سیاه آن در مستطیل خندق یکه یکه چرخ میزنند. مثل برگهای سیاه که شکل جن های کوچکی را داشتند. اسد گفت: هوشت است؟ بین! طول خندق دوازده متر و عرضش بیشتر از شش متر است. اگر ما آرام قدم برداریم. بیش از چهل و هشت قدم نمیشود. فرض کنیم برای هر متر، ما چهار قدم برمیداریم. دوازه ضرب چهار؟ دو چهار هشت، يك چهار، چهار. چهل و هشت قدم. ما از هدف ما، فقط چهل و هشت قدم فاصله داریم. بعد شروع کرد به تقسیم کردن طول خندق با توش سبز به چهل و هشت حصه ی مساوی و ادامه داد: دیدی؟! حالا بین این خندق دیگر چه دارد؟ در کنار طولی آن دیوار هست که کوچه ی پشت سرک عمومی را از خندق جدا میکند. این دیوار بر از چنگگ های محکمی است که با میخهای به ضخامتی دیوار به دیوار محکم شده اند. در تمام طول دیوار این چنگگ ها هر چند وجب بعد نصب است. متوجه هستی؟

-هان

بعد شروع کرد به رسم کردن چنگگ در دیوارهای رسامی شده. تعجب میکردم که اینها از کجا یاد گرفته و چگونه مثل يك فرمانده ی واقعی حرف میزند. با خودم میگفتم آیا در کتاب "خاطرات موتر سیکل" چه گوارا جزئیات جنگهای چریکی نوشته شده است؟ اصلن چرا اسد اینروزها همیشه کتابهای جنگهای چریکی و کتاب خاطرات موتر سیکل را با خود اینسو و آنسو می برد.

خوب ... دیدی .. حالا از همین چنگگ ها در ارتفاع دیواره های چخورخندق نیز به تعداد زیاد وجود دارد. چنگگ ها به اندازه ی کافی محکم استند و میتوانند وزن يك آدم قوی را بردارند.

-چطور؟ مثلا اگر کسی بیفتد؟

گفت:- مثلا اگر کسی بخواهد از کنار های باریك راه دو طرف خندق به آنطرف برود و پایش بلغزد یا لخش بخورد. فوراً می افتد یا به دیواره ها که کمی میلان دارند یا مستقیماً به خندق. اگر وزن کمتر داشته باشد مثل من و تو شاید به دیواره ها. بعد به كمك چنگگ ها میتواند بالا شود ولی باید جسماً قوی باشد و ورزش کرده باشد.

-مثل تو؟ اما من چه؟ من که بیفتم. دیگر در خندق جان خواهم داد. نه! بسیار تشکر شیریچه جان. مه را تیر از خندق و از فوتبال.

-گفته بودی که گوش میکنی؟ ده هیچ گپت استاد نیستی؟ از همین خاطر بدم میایه که کت تو گپ بزنی. توش سرخ را از دستم گرفت و گفت: برو! که نمیری. من خودم تنها می میرم

دلم گرفت و به شکل عجیبی فشرده شد. تصور مردنم آسانتر بود از آنکه بدون او زندگی کنم. نگاهش کردم و گفتم .

-گوش میکنم، بخدا گوش میکنم! بتی ، توشه .

-توش را از دستش قاپیدم

اما او شروع کرد به جمع کردن نقشه و ساکت شد، حتا نگاهم نمی کرد.

چاره نبود باید آخرین راه را امتحان میکردم . سکه ی چانس را از جیبم برون کردم به هوا انداختم و جیغ کشیدم: گاندی جی!

-جیغ کشید: فرمانده!...

-گفتم : گورو جی.....!

هر دو دویدیم سکه چرخی زد و رو شد. دعا کردم. ببرد، برد!

دوباره نقشه را باز کرد و به خوشحالی گفت: دیگر هیچ "نی و نخیر" نیست تا آخر اینکار تو فقط قبول میکنی و بس.

گفتم: خوب! بردی .. چه بگویم . باشد...

-اینراه ی باریک را می بینی؟ بین!

يك خط سبز در کنار طولی خندق رسم کرد و گفت :اینجا يك راه گگ باریکست. مثل يك كوچه ی تنگ. فقط يك نفر می تواند در يك وقت از آن عبور کند. من یا تو. تو پیش پیش میروی من پشت سرت می آیم ولی من زیاد به تو نزدیک نمیشوم که زمین گلی و نرم سنگین نشود. تو آرام آرام میروی . من هم پشت سرت می آیم. باید هر

دوی ما قسمی راه برویم که سنگینی ما طرف پای راست که نزدیک دیوار است. باشد و کمتر روی پای چپ لنگر بیندازیم. فهمیدی!

این برای من و تو که هر دو چپ دست و احتمال چپ پا هم هستیم مشکل است ولی باید اینکار را کنیم. یادت باشد که از چنگگهای که ده دیوار نصب است، محکم نگیری چون ممکنست مانع حرکت آزاد و محتاطانه ات شود. فقط روی وزن خود آرام آرام با قدمهای شمرده شمرده راه برو.

ترس عجیبی در دلم مثل شعله یی زبانه میکشد. فکرمیکنم روی زمین نرم و گلی خندق وحشتناک هستم و با پایهای لرزان آنرا عبور میکنم. با ترس میگویمش:

-اگر غلط خوردم؟

میگوید:- آفرین! منتظر همین سوال بودم. برو، بدو تیز ریسمان و کمر بند و چنگگ که صبح دیدی بیار...

بر میخیزم چنگگ ، ریسمان و کمر بند را می آورم.

او کمر بند را دور کمرم بسته میکند و چنگگ را از کمر بند می آویزد و ریسمان را دور کمرم بالا تر از کمر بند می پیچاند.

اینه! اینو میباشی وقتیکه غلط بخوری یا پابت بلخشه. من هم همین طور یک کمر بند و یک ریسمان میداشته باشم. اگر تو افتادی که اول خو نمی افتی. به کمک ریسمان و چنگگ پس بالا کش میکنم و با از چنگگ های خندق پایین میشوم و دستت ره میگیرم. اگر چقرورتر افتاده بودی. ریسمان را در چنگگ دیوار گره میکنیم باز تو از ریسمان ماکم میگیری و من ترا بالا کش میکنم.

بدون آنکه چیزی در مورد پایش بگویم به پای معیوبش نگاه کردم و گفتم: مطمئن هستی که مه ره کش کده میتوانی.

-اول خو گلی جان! حالی این پای لنگ مه از پای جور راج چاق کده قوی تر شده. حالی مه می فهم که کمی کوتاه بودن پای هیچ مهم نیست درست مثل یک پای سالم می تواند که قوی باشه حتا اگر کج و بدشکل راه بره. دوم که ریسمان ره کناره های دیوار کش میکنیم و وزن تقسیم سه میشود. دوحصه را زمین و کناره ها به کمک تقسیمات وزنی ریسمان میگیرد یک حصه را من. برعکس اگر من بیفتم و تو مجبور شوی کمک کنی فقط یک حصه را میگیری. هو هم اگر من کاملاً بیچاره شده باشم و تو مجبور باشی ریسمان را در ارتفاع دیوار در چنگگ گره کنی و به مه پرتی پایین. ما هر دو ما بری احتیاط ریسمان و چنگگ و کمر بند داریم.

-خدا کنه هیچ نیفتیم . من زیاد می ترسم.

-هیچ نمی افتیم. بازم باید محتاط باشیم.

-باز هو طرف که رسیدیم چه میشه؟

هو طرف که رسیدیم یک نل آبت . پاها و دست و روی خوده میشویم. باز من از دیوار سیمی کوتاه گگ بالا میشم و سیم پیچ میان دو بخش دیوار سیمی ره برای تو باز میکنم. دیوار های سیمی بسیار ارتجاعی ساخته

شده اند. اگرچه یکی ره کمی کش بگیرم تو میتانی از بین شان فرت کده تیرشوی. ایلا که شوه مثل فتر ده جایش میایه.

-باز

-باز... باز چه؟ چقه لوده هستی بخدا؟!!

-باز چه میشه من خو هی داستان پولیسی نوشته نکدیم که بغامم آخرش چه میشه؟

-باز تو در آخر داستان يك بچه گگ میشی؟ يك بچه سیاه ی بد فواره کدی يك چوتی دراز که خاکا ره جارو میکنه. اگه نی ریسمان کار نیست همی چوتی تو خودش ریسمان است.

-بگو! باز چه میشه .

-گلی جان هو طرف ریاست جمهوری بولیوی است. میدان فوتبال مکتب

-واو. واووووووووووووو .

بلند شدم و در حالیکه ریسمان و کمربند بر تنم سنگینی میکرد. چرخ زدم و جیغ کشدم. زنده باد ... تیم بچه های لالی وار... زنده باد خودما.. زنده باد لالی وارها!!!!!! لالی وارهای شجاع خودما.

- دل راج و جگدیش و تمام دار و دسته اش سیاه میشه . مه و تو ده قطار اول نشسته باشیم . برای اولین بار! فکر اس.

بعد چشمانش را تنگ کرد گفت: "ما هرگز نمی‌توانیم از داشتن چیزی برای زندگی مطمئن شویم مگر وقتی که برای داشتن آن مایل به مردن باشیم." ارنستو

شام جمعه که همه روبروی تلویزیون بزرگ در اتاق نشیمن نشسته بودیم تا برنامه ی فوتبال مکاتب را تماشا کنیم بیگم با ساری طلایی رنگش اینسو و آنسو میرفت وپی هم سر ریشما داد میکشد تا ظروف نان خوری را هر چه زودتر از اتاق نشیمن برد و بساط نوشابه را بر چیند. بیگم از روزی که این کوچ ومبله‌های خوشرنگ را برای اتاق نشیمن خریده بود آرام و قرار نداشت و هی نگران بود تا مبدا کوچ ها لکه دار و روغنی شوند یا کدام نوشابه چسپناک روی آنها بریزد. من و اسد مثل همیشه روی زمین دور از کوچها نشسته بودیم و هیچکدام دست بسوی نوشابه ها و شیرینی ها گوناگون روی میز دراز نمیکردیم چون هردو می ترسیدیم که نشود با کوچکترین اشتباهی، از نعمت دیدنی برنامه ی فوتبال مکاتب محروم شویم نیمه های برنامه ی فوتبال بود که ریشما با خوشحالی جیغ کشید. صاحب از کابل آمدند، صاحب از کابل آمدند.

همه به سوی در دویدند. من و اسد هم از جا بلند شدیم و پیش دروازه رفتیم. شاه ملك روی همه بچه ها را بوسید و به آنها نوید تحفه و سوغاتی داد بعد بغلهایش را باز کرد و با محبت من و اسد را صدا زد. عزیزانم! گلکهایم! ما دویدیم هر دوی ما را به محبت بغل کرد، بوسید و گفت: باشید ، باشید. دست به جیبش برد و دو پاکت برون آورد.

- اینهم مصارف این ماه تان. هرچه دل تان می خواهد، بخرید.

یکی را به من داد و دیگری را به اسد و گفت: وای اگر بدانید آن بابای پیر برای شما چه اشکهای که نمی ریزد. بعد رویش را بطرف من کرد و گفت: سحر! تو میدانی که چقدر برایش عزیزی؟ بعد به اسد نگاه کرد و ادامه داد و

تو بدماش! اسد لیخند زهر آگینی زد، سرش را شور داده به پاکت اشاره کرد و گفت: می بینم آنچه او برای ما میکند یکروز با همین پاکتهای پول پرداخته میشود بعد هم شانه هایش را بالا انداخت و در حالیکه به من اشاره میکرد که برویم گفت: فقط پول! در بدری و سفر اجباری.

...

هر دو روی چپرکت اسد کنار عکس چه گوارا نشستیم. پولها را شمار کردیم و دریک پاکت گذاشتیم بعدهم يك لست بلند از مصارف مان را نوشتیم تا فردا با هم بخرید برویم.

هفته ی چهارم

بازار كوچك دهلی جدید در چند صد متری گرین پارک که محل مسکونی ما بود مثل همیشه مزدحم، گرم و مملو از بوی غذا های گوناگون خام و پخته بود. من و اسد شبیه یی هیچ يك از بچه های همسن و سال ما در بازار نبودیم. ما با خریطه ها ی پر و سنگین درحالیکه عرق از سر و روی ما جاری بود میان مردم راه میرفتیم در حالیکه آنها با پدر و مادر هایشان مصروف خرید و شاید گشت و گذار بودند. همینکه از گولای دکان قرطاسیه فروشی گذشتیم ناگهان صدای پای دویدن بچه ها را از پشت سر مان شنیدیم بعد هم شانه زدن، تپله و تمبه ها ی پیهم غافل گیر ما کرد، گیج شده بودیم. هر دو مثل بت ایستاده بودیم تا حادثه به پایان برسد. من به مشکل توانسته بودم خریطه ها را لای انگشتانم نگه دارم. اسد هم مثل من بهت زده شده بود. بچه ها با يك چشم بهم زدن میان جمعیت گم شدند. ما حیران و خسته بهم نگاه کردیم.

اسد پرسید: اوگار شدی؟ جایت درد میکنه

گفتم: نی! تو اوگار شدی؟

گفت: دستم، دستم عجب سوزشی دارد؟

در گوشه یی ایستادیم او آستینش را بلند کرد. خون از آرنجش جاری بود. مثل آنکه نوک میخی را روی پوست دستش کشیده بودند

گفت: تو همین جا باش، در همین گوشه ایستاد شو و خریطه ها را نگه کن. شور نخوری

خشم از چشمانش مثل شعله های آتش زبانه میکشد، اینسو و آنسو را نگاه کرد. خوب میدانستم که بدنال کیست. چند لحظه بعد میان جمعیت از چشمم ناپدید شد. خریطه های سودا پیش پایم مانده بود و عرق مثل باران از سراپایم جاری بود شانه ها و دستهایم را درد گرفته بود احساس ضعف و بی حالی میکردم در همین حال ناگهان دستی چوتی ام را کش کرد، جیغ کشیدم و پشت سرم را نگاه کردم.

نزدیک بود زهره کفک شوم، راج مثل دیوی سیاه پشت سرم ایستاده بود و نگاهم میکرد. جیغ کشیدم: اسد، اسد، اسد!!!!!!

دستی از پشت سر راج را کش کرد. لحظات بعد اسد و راج روی هم در کوچه گگ کنار دوکان قرطاسیه فروشی افتاده بودند. مشت و لگد های پیهم اسد، راج را کاملاً غافل گیر کرده بود هی پس پس میرفت و فریاد میکشید: مه سبفته می تم، تو مره زده نمی تانی، هر قدر پهلوانی کنی! مره زده نمیتانی. تو لنگ هستی، لنگ!

اسد دوید و پای سالمش را پشت پای چپ راج قرار داد و آنرا کشید. راج با تن قاچاق و گوشت آلودش به پشت روی خاکها افتاد.

چند نفر دویدند و بلندش کردند. راج با ناباوری و تعجب به اسد نگاه میکرد. جمعیت راج را با خود بردند و ما به خانه برگشتیم. اسد روی چپرکتش دراز کشد، سخت خسته می نمود. آستینش پر خون بود و از گوشه لبش هم خط سرخ و خونی تا زیر زرخش دویده بود. تا خواستم چیزی بگویم: گفت: لطفا! فقط میخواهم، بخوابم.

روی چپرکتم آنسوی پرده لعنتی خاکستری دراز کشیدم. هنوز شانه ها و دستهایم درد میکرد. پرده ی خاکستری بنظر خندق بزرگ و مخوفی می نمود که هر لحظه میخواست دهن باز کند و مرا ببلعد.

چهارشنبه :

ساعت شش و بیست و چهار دقیقه صبح بود که ما راهی کوچه ی خندق شدیم تا از آن راه به میدان فوتبال مکتب برسیم و زود تر از همه برای خودمان در صف اول جا بگیریم. هوا ابری و خندقی می نمود. ریسمان و کمربندی روی لباسهایم بر تن و روحم گرانی داشت. اسد نقشه را قات قات کرد و زیر ریسمان کمرش جابجا کرد. بعد بی آنکه چیزی بگوید به ریسمان و کمربند من نگاه کرد تا مطمئن شود همه چیز درست است. همینکه کنار خندق رسیدیم لرزیده گفتم : بخدا می ترسم! بیا برگردیم.

نگاهم کرد و گفت: ندیدی که چه قسم او چاقک زدم! سر من اعتبار کو. بین راه گگ خندق امروز زیاد هم تر و گلی نیست فقط به احتیاط پای بمان.

چهل و هشت قدم است و بس! از چهل و هشت قدم می ترسی؟

چشمان را بستم و باز کرد. دوباره بسویش نگاه کردم و آهسته گفتم: اگر من افتادم ورخطا نشو فقط کمک کن تا برون شوم.

لبخند زد و به شوخی گفت: ورخطا نمیشوم. دلت جمع باشه. مثل يك بقه گگ سبز برون میکم از آب گنده و بد بو.

آهسته و آرام روی کناره های نرم و لغزنده خندق پا می گذاشتم و بلند بلند شمار میکردم يك ، دو ، سه ، بیست و شش صدای آرام و مطمئن اسد را که با من فقط سه قدم فاصله داشت از پشت سرم می شنیدم. بیست و سه بیست و چهار....

نفس راحتی کشیدم و گفتم : چهل و هفت ..چهل وهشتتتت صدای اسد را شنیدم که میگفت : حالا نگاهم کن . چهل و پنجچهل شش...چهل و هفت ..چهل و هشتتتتت

باورم نمی آمد که آنسوی خندق باشیم. هر دو میخندیدیم.

- اگر میفتادی يك بقه گگ میشدی شاگردک گاندی ...

- اگر میفتادی يك نهنگ سیاه میشدی شاگردک چه گوارا

- هنوز وخت است. بریم دستها و پایهای خود را در زیر نل او بشویم. چند دقه دم بگیریم و باز بریم به میدان فوتبال.

هر دو جیغ کشیدیم : زنده باد لالی وار ها زنده باد سرخ .. سرخ ... سرخ سرخ سرخ.

هنوز به نل نرسیده بودیم. که صدای جیغ کسی را شنیدیم.

اسد- صدا را می شنوی

- هان! گمانم کسی در خندق افتاده ...

- كمك ميخواهد. گوش كو ... چه ميگه.. بچاو.. بچاو .. خدا كيلی... بچاو...

گفتم - صدایش ؟ صدایش آشنا واریست

- کیی باشه ؟

نگاهش کردم و به لحن قهرآمیزی گفتم:

- يك خبيث هست. امسال ميخواست كه از ای راه بيايه. دگه جگديش نبود كه تيرش كنه.

- راج؟ راج هست؟

- يه! خودش است من صدای بم مانندش را خوب می شناسم.

- هنوز جیغ میزنه

- بلا ده پسش . بریم كه ناوخت ميشه

- نی! باید ببینم. کسی دیگه نباشه؟

دویدیم به طرف خندق.

خودش بود، راج! او درخندق افتاده بود. پاهایش درون آب گنده خندق تا زانو فرو رفته بودند. دستانش را به یکی از نزدیکترین چنگگ ها قالب کرده بود، مظلومانه جیغ میکشید و با گریه و التماس كمك ميخواست.

اسد نگاهم کرد و گفت : تو نیایی ؟ تو نیایی كه گفته باشمت .

- چی میکنی ؟

- باید نجاتش بتم

- دیوانه شدی ؟ راج ره نجات میتی ؟ دشمن ته!

- وختی این گپا نیست . دور برو و منتظر باش. دور برو.

دوید و صدا کرد: راج! راج خود همتو محکم بگیر.

دستا ته رها نکنی . مه آدم.

راج از پایین با گریه گفت: بخاطر خدا كمكم كو. بخاطر پدر و مادر بیچاریم كمكم كو .. كشم میکنه این آب گنده....
نزدیکست كه زیر برم....

اسد ریسمان را به چنگگ دیوار محکم گره زد و پایین انداخت بعد خودش با احتیاط روی چنگگ ها پا گذاشت و پایین شد. دستش را دراز کرد و دست راج را گرفت و بالا کشید. راج همینکه روی کناره راست شد خودش را بالاتر کشید. ریسمان را دور کمرش محکم بست. بعد به کمک اسد. پایش را روی یکی از چنگگ ها گذاشت و شروع کرد به بالا شدن. به مشکل میتوانست بدن چاقش را روی چنگگ ها در توازن نگه دارد. بالاخره توانست بالا شود و همینکه روی رهرو کوچک کنار خندق دراز کشید، شروع کرد به گریه کردن.

اسد که بفکر برگشتن ما بود سعی داشت تا گره ریسمان را خیلی محکم بسته بود، باز کند که یکباره توازنش را از دست داد، پایش لغزد و سرازیر شد به کناره ها. نمیدانم چگونه دویدم به سمت خندق. برای یک لحظه همه چیز را فراموش کردم حتی لغزنده گی کنار های خندق را. هنوز یکی، دو قدم تند نگذاشته بودم که پایم لغزد و درست مثل یک تکه سنگ کوچک به خندق پرتاب شدم تا بخود آمدم، دیدم تا زانو درون خندق هستم و به سمت آب گنده و بد بوی خندق کشیده تر می شوم، چشمانم سیاهی کرد. احساس میکردم پرده خاکستری را دور و برم پیچیده اند و راه دهان و بینی ام را با بوته های سیاهی بدبویی مسدود کرده اند. احساس کردم بیشتر به طرف خندق کشیده میشوم، دست انداختم به نزدیکترین چنگگ و از آن خودم را آویختم.

صدای ناله اسد را می شنیدم که میگفت: وای خدای من!

چرا آمدی؟ من خوب بودم من دوباره بالا میشدم، وای خدای من! حالا چه کنم؟ آخ، آخ پایم، پای لعنتی ام....

- راج! راج! بلند شو وقتی گریه نیست کمکم کن سحر را برون کنیم. سحر افتاده. آخ! پایم را چنگگ پاره کرده. راج!! راج بلند شد ریسمان را به چنگگ گره زد و دست اسد را گرفت. اسد سعی کرد بالا شود ولی چنگگ زیر پایش خطا خورد و دوباره به کناره ها سرازیر شد.

دیگر دستانم تاب نگه داشتن چنگگ را نداشت. آب مرا به طرف پایین کش میکرد. چشمانم تاریک شده میرفت هیچ چیزی را دیده نمیتوانستم جز صدای جر و بحث ناله گون اسد، چیزی بگویشم نمی آمد. در آنسوی چشمان تارم میدیدم که مرا در پرده خاکستری پیچیده اند. میدیدم که بابا در تصویرش همچنان لیخند میزند و در تصویر کوچک کنار عکسش فقط همان زن و مرد جوان را دارد که با بالهای سیاه و خاکستری روبروی کمره نشسته اند و به نقطه ی بی معنی چشم دوخته اند.

نمیدانم چقدر گذشت که احساس کردم دست محکم و قوی دستم را گرفت و بالایم کشید. تم که روی کناره های خندق حس کردم، چشمانم را آهسته باز کردم. راج را بالای سرم دیدم. پایهایم را روی چنگگ ها مانده بود و با نگرانی نگاهم میکرد. سرریسمان آویخته از بالا را با دستان لرزان به ریسمان دور کمرم که کاملاً گلی و ترشده بود گره زد و اسد از بالا شروع کرد به کش کردن ریسمان. درست دیده اش نمیتوانستم ولی صدای ناله اش بگوش می آمد. تم روی خاک کناره ها به سختی کش میشد همینکه به لبه ی رهرو نزدیکتر شدم دستم را بدست اسد دادم و خودم را با تمام نیرو بالا کشیدم. هر سه ما روی رهرو افتاده بودیم و بشدت گریه میکردیم. از پای معیوب اسد خون جاری بود و معلوم بود که به یکی از چنگگ ها خورده و پاره شده برای همین هم راج مجبور شده برای نجات من بجای او پایین شود. اسد بلند شد به آهستگی گام برداشت

-چهل و دو ..چهل و سه..چهل و چار...من هم بلند شدم و حرکت کردم و

- چهل و دو صدای گریه آلود راج را می شنیدیم.

-چهل و دو.....چهل.....چهل و هشتتنت...

کنار نل آب که رسیدیم. به صورت همدیگر نگاه کردیم، مثل آنکه هر سه ما مسخ شده بودیم، کلمات در دهان ما خشک شده بود. اسد اولین نفر بود که از آن حالت گیج برون آمد، لنگ لنگان بسوی نل رفت و شروع کرد به شستن پای زخمی اش. من و راج هم دویدیم تا دست و پا گل آلود خود را بشویم و آب بنوشیم. راج به طرف اسد رفت و گفت: تو مرا نجات دادی. تو پدر و مادرم را از بلای بچه مرده گی نجات دادی. تو ... هنوز جمله اش تمام نشده بود که مشت های پیهم اسد به سر و صورتش باریدن گرفت:

- میکشمت. بچه ی سگ!

- بکش مرا، بزن، بزن مرا هر قدر که دلت میخواهد. بزن

اسد مشت های دیگری گره کرد ولی دستش پایین رفت و مشتش را بالا و پایین کرد و گفت: تو سحر را نجات دادی حالی چه قسم، چه قسم...! دشمنی ما سر جایش. مه و تو باز حسابهای خودی ما ره تصفیه کنیم. برو در راهت. با دست به سینه اش زد و تپله اش داد.

- نی؟ همین حالی باید صلح و صلاح شوه. تو یارمه هستی، دشمنم نیستی.

اسد غمینانه جیغ کشید: برو بچه ی سگ! و با بغض ادامه داد: چرا؟ چرا؟ تو سگ پایین شدی؟ چرا تو رفتی که سحر نجات بتی؟ تو سگ؟! چرا؟؟؟

بغضش شکست، گریه مجالش نمیداد. دوید و مشت های دیگر به راج زد. راج دولا شد و شکمش را محکم گرفت. اسد هم پس پس رفت و روی زمین افتاد. راج دولا دولا کنار اسد رفت و درست روی پای خونین اسد افتاد و ناله کنان گفت: ببخش یار! از امروز سحر خواهرم است و تو برادرم هستی. برای تان جان خواهم داد. جان میدهم برایتان. شما پدر و مادرم را از بچه مرده گی نجات دادید... زبان میکنم بخدا! به هر چه که ایمان داری.

هر دو نیم خیز همدیگر را در آغوش گرفتند. اسد بغض آلود گفت: سحره باید مثل رنا خواهرت بدانی اگر نی!

- مه برش ده همی هفته ی راکی. راکی میارم تا خواهر قسمی مه باشه.

...

ساعتی ده و سی دقیقه آسمان پرده آبی اش را بر سقف میدان فوتبال مکتب کشیده بود و آفتاب کنار ما در صف اول گرم و صمیمی نشست بود تا با من، راج و اسد پیهم جیغ بکشید. لالی وار.. لالی وارها... سرخ ... سرخ ... سرخ خخخخ ... ما برنده، ما برنده

جمعه - هفته ی چهارم

کنار پله ها که رسیدیم. به راج و اسد نگاه کرده گفتم: از این پله ها نفرت دارم. مرا چرا با خود می برید. شما بروید پیش لال بابا و بند دوستی تان را بگیرید. من همینجا منتظر تان هستم. هر دو خندیدند.

اسد گفت همین جا منتظر باش پایکهایت مانده نشوه گلی جان، راج ادامه داد؛ هان دگه همین جا باش کدام چمچه حلوایی خیرات جمعه نصیبت خواهد شد. صدای خنده ی آمیخته بهم شان تا ضمیر سبز لال بابا بالا رفت و چرخید تا بعد به عرش خدا برسد. نگاه شان کردم شبیه بی دو کبوتر سبز بال، بسوی بالا پر میزدند. روی یکی از پله نشستم سکه را از جیبم برون آوردم، بالا انداختم و رهایش کردم. سکه در هوا چرخید زد و روی

سنگهای سرخ رنگ شرنگ شرنگ نشست. دویدم که بگیرمش. آفتاب روی حروف تابنده گ...ا.. ن.. د.. ی...
تاییدن گرفته بودم.

پایان

اکتوبر 2009

.....

گپک: "گاندی یا چگوارا" را برای اولین بار دوازده سال قبل از امروز از روی دستخط های یادداشت گونه ام به شکل داستان نوشتم. هشت سال قبل آنرا دوباره باز سازی کردم. سال ۲۰۰۹ سعی کردم به شکل يك داستان قابل قبول و قابل فهم برای مخاطب غیر از خودم در آوردمش. بخشهای خیلی شاعرانه و بسیار حسی آنرا که در فضای سنتمنتال هشت سال پیش رقم خورده بود، برداشتم. بالاخره چون امسال با تغییراتی تازه تر دوباره نویسی اش کردم و به "کابل نات" و مدیر گرامی اش جناب "ایشورداس" سپردم. برای من این داستان آمیزیشی از تجارب متفاوت میان داستاننویسی دوازده سال پیش من تا امروز است یعنی این داستان آمیزیشی از کهنه و نو در مسیر نویسنده گی منست که از بطن خاطره های پراکنده به شکل داستان عرض وجود کرده است. به همین دلیل یعنی ریشه در قدیم داشتن خود، داستان دچار یکنوع ارمان گرایی، پایان مشخص و نتیجه ی اخلاقی مثل داستانهای قدیمی ترمنست که این روزها به آن کمتر باورمندم و دوست ندارم داستانهای تازه ام دچار آن باشد.